

نہ ممکن

نوشتہ:

محمد رضا محمدی اصل

عشق چیست؟ عاشق کیست؟ انتظار دیدن را چه
کسی درک میکند؟ پیری کہ پدرش میلوید تو از
عاشقی چیزی نمیدانی؟ یا پیری کہ بہ پدرش
میلوید

عشق کنگہ با این کہ خود انرا تجربہ کرده و خوب میدانند
کہ نیست؟ این سوالات ہر روز در ذہن رامین
چنگ میزد و میگذشت

باز هم شب شد هوا کم کم سرد میشود رامین هم
برای فرار از ترش دفتر خاطراتش را باز میکند و
مینویسد عزیزم امروز هم جواب پاسخهایت را نیافتم

قول میدهم فردا بیشتر تلاش کنم که حد اقل جواب
بدهم بپیدا کنم ناراحت نباش ریله گفتم فردا بیشتر
میکنم پس دفترش را بست و سرش را روی
ان باش

خال خالی اش میگذارد و در روشنائی چراغ نیم سوز
اتاقش چشمهایش را میبندد تا بخوابد اما باز هم جنگ
هر شبش آغاز میشود انقدر چشمهایش را باز و بسته

میکند که در آخر خودشم هم متوجه ان نمیشود که کی و
چگونه به خاب رفته است آتش نا امیدی مطلق
است دیوارهای سیاه رنگ با نقطه های قرمز به

نشانه های خون روی دیوار همیشه جنگ درونی
اش را برایش به تصویر میکشد و نمیدانست لحظه ای
ارام بگیرد با هایش هم که یکی در میان سیاه و
توسی

بودند سرش را همیشه از ته میتراشید و کمره میپوشید تا
کسی او را نبیند دلیلی قانع کننده برای کارهایش
نداشت تا به خانواده اش گزارش دهد شب بعد باز

هم همان حرفها را در دفترش نوشت اما وقتی
خواست پلک زدنش را شروع کند چراغش سوخت و
اتاق آرام گرفت و جز بادی که از لابلای پنجره
عبور میکرد و

پرده را تکان میداد چیزی به گوش نمیرسید
چشمهای رامین تا صبح پلک نزدند و با چشمان باز
خامید صبح امروز کله‌هش را به سر گذاشت و آن
پیرهن مثلن

استین بلندش را به تن کرد و طبق معمول استین
ها را تا نصفه بالا زد از پله‌ها با سرعت پایین آمد به
شکلن که انظار قطاری از روی تکه چوبی عبور میکنند

در را محکم پشت سرش بست یک چراغ خرید و او از
خانان باز گذشت کلید به در زد و انرا یواش باز کرد
پدرش که زیر لب مانند خانم ها نخ میزد روی میز غذا

خوری صبحانه میخورد رامین هم که این وضعیت را
دید وارد شد در را آرام بست و سمت اتاق روان
روان رفت به وسط پله ها نرسیده بود که پدرش او را

صدا

زد رامین لحظه ای مکث کرد یک قدم به سمت جلو
برداشت سپس سرش را چرخاند و از پله ها پایین
آمد و پیش پدرش رفت

چند بار بت گفتم مث دیونه ها از پله ها پایین نیا ها؟ -

-
مگه با تو نیتیم؟ اون کلمه مخزه چیه سرت گذاشتی -
؟

رامین کلمه را از سرش برداشت و در دست گرفت

- ریگه تکرار نمیکنم یه بار ریگه اینجوری از پله ها پایین -
یا تا از خونه بندازمت بیرون

رامین سرش را به نشانه اطاعت تکان داد و از پله ها
بالا رفت هنوز قدم در پله اولی نداشته بود که پاهای
مادرش را دید که دستهایش روی پهلوهایش

گذاشته و با صورت نشسته اش به رامین نگاه میکرد
حرفی نمیزد و چشماش نیمه باز بودند دستش را
جلوی چشماش نگان داد تا بیند خابه یا نه؟

اما انگار انطور که دیش میخواست نبود مادرش قبل از
گفتن هر چیزی سرش را به سمت شوهرش
: چرخاند و پرسید

جریان چیه اول صبحی؟-

از من میپرسی؟ از پرت پرس؟-

سرش را به سمت رامین چرخاند تا پرسد اما او کنار -
مادرش گذاشته بود

وارد اتاق شد پنجره نیمه باز را بست تکه کاغذی
برداشت و روی چراغ بیچ داد میز را گذاشت از آن
بالا رفت چراغ را عوض کرد و آن تکه کاغذی که دور
آن

بیچیده بود باعث شد که چراغ دوباره نیم سوز بنظر آید و
اتاق را همانند اتاق بازجویی نیمه روشن جلوه دهد
طل زبالیه را در وسط اتاق گذاشت روی تختش

نشت ورقه سوم دفتر خراش را پاره کرد آنرا میچاله کرد
و توی طل انداخت خاست صفحه سوم را پاره کنه
که دسته در بالا و پایین می آمد دست نه

داشته دفترش را بست و زیر بالشت قایم کرد
پس بلند شد قفل در را باز کرد

سارا خواهرش بود

صبح بخیر داداشی ماما گفت پیام صدات کنم صبحونه -
گذاشتیم نمیفای بیای؟

اه اه الان کار دارم گشتم شد خودم میام -

باشه پس زود کارتو تموم کن یا منتظرتم -

باشه -

در را دوباره بست دفترش را باز کرد و نوشت: پاسخی را
تا الان نیافتم اما فهمیدم که خواهرم از صدایی که که
کردم ناراحت نشده حتی اگر هم شده به روی

خودش نیاورد خب چکارت کنم که سوالات سخت
میپرسی تقصیر من چه؟ حالا چی؟؟؟ نمیخای
چیزی بگی؟؟ دفترش را بست کلهش را در
دست گرفت

و دست راستش را روی سرش کشید دوباره موهام
بلند شدن پس بلند شد در کمدش رو باز کرد و به اینه
ای که توی کمدش زده بود به خودش نگاه کرد

انگشتهایش را نگاه کرد لرزش در آنها کاملا مشخص
بود ههههه عجب کاریه دیونه شدم؟؟ شاید حوت
باهاش چون خودش انگشتاشو میلرزوند شاید غیر

واقعی باشه اما حقیقت داره کمدرام معکم بت
کلر هشت رو دوباره پوشید در اتاقش رو باز کرد و رفت
بیرون سر میز صبحونه نشسته خواهرش لقمه ای که
براش

گرفته بود رو بهش داد ممنون توش چی گذاشتی؟؟؟
عل و گردو هر دو شون رو دوس داری مگه نه؟؟؟
اره عاشقونم میشه اول دستمال رو بدی؟؟؟

پدرش هم که دنبال فرصتی بود که تیکه‌ای بندازه
گفت: هنوز یاد نگرفتی چطور غذا بخوری؟؟؟ چرا مثل
بچه‌ها خودتو کشیف کردی؟؟؟

او هم بی تفاوت به حرفهای پدرش صبحانه اش را
تمام کرد خب بریم؟

تا تو بری پیرهنتو عوض کنی منم میرم آماده شم کجا
میخاین برین شما دوتا؟؟؟ رامین پاسخ نداد سارا
هم همینطور

میخاد سارا رو برسونه دانشگاه پس چرا لال مونی
گرفتن؟؟؟؟

از من میرسی؟؟ به خودت بگو؟؟ من نمیدونم -
مشکلت با این پره چیه؟؟؟ انکار نه انکار پترته انکار
رشته

کی من؟؟ اه اه ن اصلا هم اینطوری نیست -
کی گفته؟؟؟

کارات داره اینو میله برو ارزش عذر خواهی کن زود باشو -
ریله مله با تو نیستم چقد میخوری شکمو؟؟؟ برو

رفتم بابا رفتم آله شما ها گذاشتین ادم کی لقمه -
غذا رو با خیال راحت بخوره

پدرش حرف زنشو گوش دادو به سمت اتاق
رامین رفت بدون در زدن درو باز کرد خاست وارد بشه
که رامین بیرون اومد پدرش به پاهاش نگاه میکرد
کم کم

سرشو بلند کرد تا رسید به صورتش رامین در اتاقش رو
بست و قفل کرد نگاه می‌کرد به پدرش انداخته دو
: سه قدمی برداشت پس برگشت و گفت

بابا میشه به سوال بپرسم؟؟؟

بله حتما بپرس چرا که نه؟ -

ارم بهتره کدمو باد باشه ادا ب غذا خوردن یا ادا ب -
وارد شدن به یه جایی؟؟؟

-

خدا حافظی کرد و از پله ها پایین امد سرا آماده شدی
یا هنوزی؟؟

الان میام به 5 دقیقه اومدم رامین هم روی
صندلی چوبی راحتی پدرش که کنار پنجره بود نشسته زیر
لب شعر میفتم و در خودش رفته بود

سرا کنار رامین امد و با دستش روی شانه رامین زد
داداشی کتر شدی؟؟؟ دارم داد میزنم امارم
نمشنیدی یا چی؟

هیچی بریم؟ -

اره برویم این پیرهن قرمز رو کی خریدی؟؟؟ -

هفته پیش بازار بودم با بچه ها ارزش خوشم اومد -
گرفتمش

خوبه لا اقل یه تنوعی تو یه ظاهرت اتفاق میفته نه؟ -

اره شاید همینطور باشه خوب رسیدیم خدا حافظ -

راستی ساعت چند بیام دنبالت؟

ساعت...؟ نمیخارد زخمت بخشی خورم میام فقط به
کلاس دارم

باشه پس فعلا خدا حافظ

خدا حافظ

سلام من اومدم سلام کردم ها کی نیت؟؟؟؟
مامان؟؟؟ انگار کی نیت روی همان میز راحتی
نیت چشمانش را بت و فقط به سوالهایش قدر

میگردد پس به اتاقش رفت دفترش را باز کرد انرا از
اخز ورق زد و در صفحه اخرش نوشت: میثیدم که
انان موجودیت عجیب اما امروز به ان اعتقاد یافتم

اری دَقیقاً همینگونه است حرفش را میزند پس به
ان می اندیشد با اینکه میدانند اول باید به ان فکر کند
اما!

میدانند که اگر کار بدی بکنند باید معذرت خواهی کند اما باز
هم به شک می افتد که انجامش دهد یا نه؟؟

شاید فرزندان همین فکرها را در مورد بکنند مطمئن
نیستم امروز دختره را از اول برگ نردم چون میترسم
دوباره همان سوالها را از من بپرسد اما سگوتتم
برایش

پاسخ نمیشود دلیلی قانع کننده ندارم شاید دیوانه باشم
شاید؟ کسی چه میداند میخاهم به پرواز درایم تا سنگینی
خودم روی زمین را نینیم اب شوم ... ادامه

اش را نتوشت قلم را از کاغذ جدا کرد بعضه ای
درنگ کرد پس دفترش را بست کثواش را باز کرد
و کبریتی از آن در آورد چوب کبریت اولی را اش زد
ان را

نزدیک دفتر آورد پس دور کرد دوباره نزدیکش کرد
پس دور کرد در حالی که دفتر و چوب کبریت از هم دور
بودن به فکر فرو رفت زیاد طول نکشید اما چوب

کبریت خاموش شده بود و انگشتانش طول ریگر
نمی‌توانست با انگشتانش چیزی بگیرد اما درد را تحمل
کرد چوب دود را شعله‌ور ساخت و انرا به جون دفتر

انداخت هر برگه دفترش که آتش می‌گرفت چشمانش
بیشتر تر میشد نصف برگه‌ی پنجم که رسید قطره
اشکش افتاد صدای راه رفتن کسی از پله‌ها به
گوش

میرسد دفتر برگ‌های آخر خود را وداع می‌گفت ولی
رامین ... در افکارش با خود کلنجار می‌رفت با دستش
قطره‌هایی که روی صورتش بود را پاک کرد روی

پاهایش ایستاد سرش را بالا داد نفسی کشید و همانند
یک مرد با تجربه چند قدم برداشت سپس دید مشکل
است مرد بودن همان بهتر که خودم باشم تظاهر

نکنم در اتاقش صدایی به خود گرفت صدای انگشت
پدرش زبان در را باز میگرد و از او میخواست در را بکشید
او هم باطرفش راز زیر تختش گذاشت پنجره را باز

کرد تا دود از اتاق خارج شود با دست خود سعی داشت
دود را سریعتر خارج کند که پدرش بد موقع مزاحم شد
سرفه ای نا بهنگام در خلوی رامین پیچید گاهی

معنا دار به پدرش کرد چیزی گفت سرش را به نشانه
ی تاسف تکانی داد و برگشت رامین هم که در

نظرش کاری نکرده بود برای توضیح مقاله اقدامی
نکرد

ارام قدم بر میداشت به راهرو که رسید سردرگم به دنبال
پدرش را از طرفی به طرف دیگر نگاه میداد که
ارامش عجیب در تمام وجودش شکل گرفت

نیخاست بدانند از که و یا چگونه آمده است تنها چیزی
که در ذهنش می‌رخید حفظ ان بود قدرت عجیبی در
تمام وجودش شکل گرفت همانند یک مرد استوار

شد ولی اینبار قدم برداشتن برایش سخت نبود
اری درست است این همان دست پدرش بود

چیزی نگفت در صورتش نگاه نکرد دستش را گرفت و
بوسید دست

چروک شده و آن رگهایی که از آن بیرون زده بود
قداست خاصی برایش پیدا کرده بود دست هایش که
روزی تصور نمیکرد آنها را در دست بگیرد و با آنها سلام
کند

حال بر روی لبانش لانه کرده بودند پدر دست خود را
بر روی سرش کشید

و گفت "خوشبختی" رامین که از حرف پدرش
سردرگم شده بود پرسید خوشبختی چی؟ پاسخ

سوالهایت را میگویم پاسختان خوشبختی شماست
همانطور

که اجدادمان انرا برای پدرانمان میخواستند و
نمیتوانستند انرا به زور به انها تحمیل کنند در یخ از انکه
خوشبختی همان است که سعی میکردند انها را از ان
منع

کنند و خوشبختی را به زبان خودشان برای
فرزندانشان ترجمه کنند.